

غزل شماره ۳۴۶



حافظ « غزلیات »

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم  
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم  
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها  
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم  
عشق دردانهست و من غواص و دریا میکند  
سر فروبردم در آن جا تا کجا سر برکنم  
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق  
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم  
بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من  
تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم  
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها  
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم  
چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست  
کجدلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم  
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار

عهد با پیمانانه بدم شرط با ساغر کنم  
من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست  
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم  
گر چه گردآلود فقرم شرم باد از همتم  
گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم  
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست  
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم  
دوش لعلش عشوهای می‌داد حافظ را ولی  
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزلی از حافظ آغاز می‌کنم. همانطور که دیدید حافظ بعضی معناها را برای رسیدن به گنج حضور مطرح می‌کند همانند رندی، محتسب، توبه، گناه، عشق، همت، گردون دون پرور و تمرکز او بروی طبیعت که می‌گوید:

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست  
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

زمانیکه صبا مجموعه گل را با آب لطف خود شستشو می‌دهد من اگر بخواهم از روی کتاب و نوشته‌های کهنه به زندگی برسیم اینکار کج دلی‌ست. هم چنین اینکه ما گاهی حس می‌کنیم معشوق نظری به ما دارد و داریم به زندگی زنده می‌رسیم، اگر اینحالت ذهنی باشد ممکن است افسانه‌ای بیش نباشد.

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

پس حافظ می‌گوید: من از آن رندها نیستم که شاهد و ساغر را رها کنم. هر چند که رند در اصطلاح معمولی معنای بدی دارد اما در غزلیات حافظ و بقیه عرفا معنای خوبی از آن مستفاد می‌شود بطوریکه بنیان هستی حافظ به رندی است. بنابراین رند در اینجا یعنی آزادگی و فرو ریختن از یادگیریهای گذشته و آفرینش معنای جدید در این لحظه. پس رندی طبیعی‌ترین حالت ماست. در این غزلها همیشه مخاطب انسان است. شاید شما سؤال کنید که طبیعی‌ترین حالت ما انسانها به چه شکلی است؟ طبیعی‌ترین حالت بودن ما همین رندی و آزادگی و در هر لحظه فرو ریختن از آن چیزی که می‌دانیم و معنای جدید آفریدن از طریق رفتن به درون است.

در این غزل گفت: عشق دردانه است، عشق مروارید است، من غواصم و دریا می‌کده است و من سر فرو بردم و شیرجه رفتم در این دریا. پس این به درون رفتن و معنای جدید آفریدن و به این ترتیب درک اینکه ما، و رای این تن فیزیکی و من ذهنی هستیم، و رای یک نقش اندیشه‌ای و هیجانی هستیم و به این ترتیب به راز آمیزی زندگی پی بردن و اینکه می‌توانیم فقط متحیر در مقابل زندگی و عظمت او باشیم از عشق است. این رازآمیزی از طریق زنده شدن به زندگی در این لحظه همان درک رندی‌ست که طبیعی‌ترین حالت انسان است. پس اگر ما فقط در ذهنمان فکرهای گذشته را تکرار کنیم از طبیعی‌ترین حالتان یا بنیاد رندی که همیشه در ما هست بی‌خبریم. طبیعی‌ترین حالت ما این است که به درون خود برویم و آن فضای انرژی را که این بدن ما و فکرهای ما را بوجود می‌آورند حس کنیم. همانطور که بارها گفته شده این اسمش بدن درونی‌ست.

پس زندگی کردن در کل وجودمان یعنی حس همان فضای بوجود آورنده بدن، فکرها و هیجانانمان در این لحظه و زنده شدن به آن و فرو رفتن در آن. یعنی فرو رفتن در آن فضای حضور. پس می‌کده حافظ هم همین فضای پذیرش این لحظه است که حافظ در آنجا فرو رفته تا این معناها را بیافریند که زندگی اصیل در آنجاست. در اینحالت مشاهده کننده و مشاهده شونده یکی می‌شوند یعنی هر دو یکی هستند ولی در حالت عادی کار با ذهن،

یکی ما هستیم و یکی یک جسم فیزیکی که می‌بینیم. در حالت یکی بودن اینکه من جدا و تو جدا و من ترا می‌بینم و مشاهده می‌کنم از بین می‌رود. مخصوصاً تجسم خودمان و نگاه کردن به خودمان از بین می‌رود و ما یکی می‌شویم یعنی مشاهده کننده و مشاهده شونده یکی می‌شوند و اینحالت همان فرو رفتن در این لحظه است. پس حافظ می‌گوید:

**من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم**

**محتسب داند که من این کارها کمتر کنم**

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

شاهد و ساغر خود اوست. حافظ می‌گوید: من رند ذهنی نیستم. ما می‌توانیم در ذهنمان تجسم کنیم که ما هم مثل حافظ رند هستیم. ما هم آزاد و آزاد اندیش هستیم و این آزادی و آزاد اندیشی را به خود و دیگران روا می‌داریم. ولی اگر حقیقتاً زنده به زندگی درون خودمان نباشیم در ذهن ماندن افسانه‌ای بیش نیست. همانطور که در پائین هم اشاره می‌کند رند ذهنی رند نیست. رند ذهنی قضاوت، ایرادگیری و انتقاد دارد که در اینجا حافظ به چنین کسی محتسب می‌گوید. محتسب از طریق ترس و گناه می‌خواهد ما را به رندی برساند در حالیکه در راه رندی ترمز بوجود می‌آورد. حافظ می‌گوید که من این چنین رندی نیستم یعنی رند عقلی و ذهنی نیستم که فقط تجسمی از رندی دارد من از آن رندها نیستم که ترک شاهد و ساغر کنم.

شاهد و ساغر یک معنای سطحی دارد یعنی من از آن رندها نیستم که از شراب و زیبارویان دست بردارم و محتسب کسی هست که وظیفه دارد اجازه ندهد ما شراب بخوریم و با نامحرمان باشیم و این مطلب را کنترل می‌کند که مردم در بیرون شرابخواری نکنند. حافظ می‌گوید: آن محتسب در ظاهر می‌داند که من از این کار دست بر نمی‌دارم و رندی مرا درک کرده است. محتسب هم کار و زندگی دارد و نمی‌تواند دائم دنبال من باشد که من شراب می‌خورم یا نه؟! و محتسب دیگر از من قطع امید کرده و مرا به حال خودم رها کرده است. پس محتسب می‌داند که من این کار را نمی‌کنم یعنی محتسب می‌داند که من ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم.

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها

توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

حافظ می‌گوید: من که توبه کاری را عیب کردم ولی باید دیوانه باشم که در فصل بهار از نوشیدن می توبه کنم. توبه کار کسی هست که از الگوی ذهنی به دلایلی توبه می‌کند و به الگوی ذهنی دیگر می‌رود. **در اصل توبه یعنی برگشتن من ذهنی بسوی خدا، عشق و زندگی و دیگر بازنگشتن به ذهن.** ولی یک توبه سطحی هم داریم که از یک الگوی ذهنی که یک عده‌ای می‌گویند خوب نیست و گناه است توبه کنیم و به یک الگوی ذهنی دیگر برویم که اینکار فایده‌ای ندارد و چون همیشه با احساس گناه و ترس همراه است منیت را تقویت می‌کند. بهترین راه ساختن من و تقویت من ذهنی، ترس و احساس گناه است. اگر کسی به ما ترس و احساس گناه بدهد من ذهنی ما را بزرگتر می‌کند در حالیکه راه این است که ما منیت خود را بریزیم و کوچکتر کنیم. پس حافظ می‌گوید: من اگر در فصل بهار از می توبه کنم دیوانگی‌ست.

پس حافظ ضمن اینکه یک معنای سطحی می‌آورد و محتسب بیرونی را مثال می‌زند، نظرش به یک معنای عمیق هم هست. معنای سطحی این بیت یعنی اینکه ما با زور، ترس و حس گناه دادن به دیگران مخصوصاً به فرزندانمان ایجاد من ذهنی کنیم. احساس گناه و نگه داشتن آن در خود یعنی، من داشتن. ترس یعنی من ذهنی و من ذهنی یعنی ترس. اگر کار تربیتی را بر اساس ترس و احساس گناه بگذاریم منیت‌ها را بزرگتر می‌کنیم. اگر فشار بیشتری بیاوریم چون ما با من ذهنی اینکار را می‌کنیم به من ذهنی دیگر که زورش از ما کمتر است آسیب می‌رسانیم برای مثال فرزندانمان. در نتیجه یک انسان آسیب دیده روحی و ذهنی روی دست ما می‌ماند. این امکان ندارد که ما بوسیله ترس بخواهیم دیگران را تغئیر بدهیم.

پس بهترین کار این است که چراغ باشیم نه قاضی تا بوسیله چراغ همه بتوانند ببینند و خودشان تصمیم بگیرند. قاضی قضاوت می‌کند، ایراد می‌گیرد، احساس گناه می‌دهد و از

تنبیه می‌ترساند. ما بعنوان پدر و مادر نباید قاضی باشیم و قضاوت کنیم. اگر قضاوت کنیم فشار می‌آوریم و من درست می‌کنیم اگر به شخصی که جوان است فشار بیاوریم به او آسیب می‌زنیم و اگر او نتواند آن آسیب را جبران کند به می‌های سطحی روی می‌آورد برای اینکه دیگر نمی‌تواند و نمی‌داند که چطور از این آسیب بیرون بیاید. بزرگترین اشکال در تعلیم و تربیت، ترس است. همانطور که گفتیم باید یک من باشد که بترسد. در رندی حافظ، ترس وجود ندارد. برای همین می‌گوید: من نه آن رندم پس یعنی اصلاً نمی‌ترسم. وقتی ما به زندگی زنده شویم و هوشیاری ابدی در ما زنده شود دیگر نمی‌ترسیم اما تا اینکار انجام شود باید کسانی که بزرگتر از ما هستند از ما مراقبت کنند که آسیب نبینیم. اما اگر آسیب ببینیم هنوز آن نیروی هوشیار کننده با ماست. مولانا می‌گوید:

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام

زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام

مستم ز خمر من لذن رو محتسب را غمز کن

مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده‌ام

ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ای

با زندگانیت زنده‌ام با مردگانیت مرده‌ام

مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۱، ابیات ۱-۳

حافظ می‌گوید: ای عاشقان من پیمانه را گم کرده‌ام و از شرابی که در پیمانه‌ها نمی‌گنجد خورده‌ام. من از آن شراب ازلی و خدایی که هر لحظه از غیب در وجود ما دمیده می‌شود خورده‌ام و از آن مستم. پس معنی عمقی شاهد و ساغر که حافظ در غزل گفت اینجا مشخص می‌شود که معنای عمیق این سطر است. پس می‌گوید: برو به محتسب خبر بده که بیاید مرا بگیرد چون برای تو و محتسب هم یک چیزی آورده‌ام. پس نیروی زندگی و بنیان رندی صحبت می‌کند و می‌پرسد که ای پادشاه صادقان آیا مثل من منافق دیده‌ای؟ من با زندگانیت زنده‌ام و با مردگانیت مرده‌ام یعنی من همان نیروی زندگی هستم که در زندگان بصورت

شور زندگی و خلاقیت بروز می‌کنم و در کسانیکه در من ذهنی سرمایه‌گذاری شده‌اند بصورت مردگی بروز می‌کنم و بنظر می‌آید که من دور و منافق هستم.

**من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم**

**محتسب داند که من این کارها کمتر کنم**

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

من چون هر لحظه به آن چیزهایی که از قبل می‌دانستم فرو می‌ریزم (فرو می‌ریزم یعنی آنها را می‌اندازم و نمی‌گویم می‌دانم) پس این آزادگی در من شروع بکار کرده است. **آزادگی یعنی معنای جدید خلق کردن** که در اینصورت شاهد و ساغر با آن کار می‌کند. پس معلوم می‌شود شاهد همان نیروی زنده زندگی و همان نیروی خداییست که در واقع وجود زیبای ما هم هست. حافظ می‌گوید: من زندگی زنده این لحظه، شادی، آرامش و حس زندگی که در وجودم دمیده می‌شود را رها نمی‌کنم برای اینکه به آن زنده هستم. محتسب هم که همان عقل یا هوش من ذهنیست می‌داند که من شاهد و ساغر را رها نمی‌کنم. چرا؟ چون وقتی ما زنده به شاهد و ساغر هستیم عقل ما هم درست کار می‌کند چون از خودش منیت ندارد. ذهن ما هم در اینحالت نوکر آن شاهد و ساغر شده است. پس من کمتر اینکار را می‌کنم و به راه توبه کاری و حس گناه نمی‌روم.

حافظ می‌گوید: ترس و احساس گناه برای کل بشریت است. به تفسیر یک عده‌ای ما ظاهراً کارهایی می‌کنیم که گناه است و بر اساس آن تفسیر، یک منی تشکیل می‌دهیم و آن را شخصی می‌کنیم و می‌گوییم من فلان کار را کرده‌ام، من عیب دارم، من آسیب دیده‌ام، من بیچاره‌ام. در اینحالت ما به ذهن رفته‌ایم و از من ذهنی خود نمی‌توانیم رها شویم. حافظ می‌گوید به این راه نرو، من اینکار را بارها عیب کرده‌ام. من که زنده به شاهد و ساغر هستم در فصل بهار (منظور هر لحظه بهار من است) چون به زندگی زنده‌ام پس باید دیوانه باشم که شاهد و ساغر را رها کنم و به ذهن بروم و خودم را گول بزنم و با باورهای قبلی هم‌هویت شوم و بر اساس آنها من تشکیل بدهم و کسانی به من بگویند چقدر با این باورها مطابق هستم و بگویند که گناهکارم یا نیستم.

در طول تاریخ بشر، حس گناه دادن به دیگران گاهاً برای این بوده که کسانی که بر رأس کار بوده‌اند می‌خواستند عده‌ای دیگر را کنترل کنند پس به آنها می‌گفتند که شما گناهکار هستید و ما می‌توانیم شما را از گناهان پاک می‌کنیم. حافظ می‌گوید که من در این مسیر نمی‌روم برای اینکه من از آن رندهای ذهنی نیستم که گول ذهن را بخورم.

### عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا می‌کده

### سر فروبردم در آن جا تا کجا سر برگنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

من بعنوان انسان، غواص هستم که بدنبال عشق هستم. عشق هم همانند مرواریدی‌ست که در ته اقیانوس است و غواص به ته اقیانوس می‌رود تا بتواند مروارید را بیرون بیاورد. دریا همان می‌کده یا خمخانه حافظ و فضای پذیرش این لحظه است. همان فضایی که وجود ما را خلق می‌کند. حافظ می‌گوید: من به همان دریا فرو می‌روم و اولین شرط آن این است که ما زندگی را که از غیب در وجود ما دمیده می‌شود حس کنیم. اگر این زندگی را در وجودمان حس نکنیم در ذهن اسیر می‌مانیم. هر غزلی که می‌خوانیم باید در تن فیزیکی خود، زندگی را حس کنیم.

پس حافظ می‌گوید: من بعنوان انسان غواص هستم و بدنبال عشق هستم. عشق، حس زندگی زنده این لحظه در فضای درون بدنمان است. بعبارت دیگر باید از تمام وجودمان استفاده کنیم و این بدن را زندگی کنیم. این بدن فیزیکی وطن ماست. ما همیشه در سر و ذهن خود متمرکز هستیم و توجه ما در واقع قدرت تمرکز زندگی ماست. توجه، زندگی خام است که ما در چیزهای دنیایی می‌گذاریم. توجه را در هر چیزی بگذاریم آنرا زنده می‌کنیم و بیشتر اوقات ما در ذهنمان با آن چیز هستیم. ما باورهای قبلی را در ذهنمان جستجو می‌کنیم و بر اساس باورهایمان حس وجود و جدایی می‌کنیم. همه بدبختی بشریت این است که بر اساس ذهن حس جدایی می‌کنیم. در این غزل توضیح می‌دهد که حس وجود کردن و من داشتن باعث می‌شود به من‌های ذهنی دیگر بپیوندیم و من‌های ذهنی بزرگتر جذب من‌های



ذهنی بزرگ دیگر می‌شوند و اینها دست بدست هم می‌دهند و دسیسه می‌کنند. این گردش (من‌های بزرگتر درست کردن) همان گردش دون پرورست.

با بوجود آمدن من‌های بزرگتر بدبختی، جنگ و گرفتاری بوجود می‌آید. محال است که ما چیزی را با من ذهنی چه در زندگی شخصی و چه در زندگی اجتماعی شروع کنیم و در نتیجه آن بدبختی، درد و گرفتاری بوجود نیاوریم. **پس حافظ می‌گوید: مسائل با عشق حل می‌شوند نه با احساس گناه.** انسان باید در فضای زندگی این لحظه فرو برود یعنی تمام هوش حضور این لحظه را از ذهن بیرون بکشد تا دیگر در اختیار من ذهنی نباشد و ذهن در اختیار ما باشد. پس من ذهنی خلاقیت این لحظه که بنیان رندیست را می‌پوشاند پس هوش ما در من ذهنی همان هوش منیت ماست که جز بدبختی چیزی برای ما ندارد.

**عشق در دانه‌ست و من غواص و دریا میکند**

**سر فرو بردم در آن جا تا کجا سر برگنم**

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

اگر من در فضای عشق شیرجه زدم و به آن عشق زنده شدم دیگر مهم نیست که چه می‌شود و بعداً چه اتفاقی می‌افتد. برای همین برای چنین انسانی اتفاقات مهم نیست و در عشق ماندن مهم است. دیگر هر کاری که انجام دهد و هر فکری کند از آن عشق سرچشمه می‌گیرد پس نتیجه خوب است و مهم نیست از کجا سر در بیاورد. چنین شخصی وقتی آن فضا را می‌شناسد به او زنده شده و دیگر من ندارد که دردی بوجود آورد.

**لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق**

**داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم**

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

تمام طبیعت به زندگی مشغول هستند. هر چیزی که می‌بینیم از این شادی زندگی بهره‌مند هستند. حالا چون می‌خواهم از فکرها و حس‌های گناه گذشته آزاد شوم و زنده به این لحظه شوم، می‌گویند تو فسق می‌کنی. من حس دادخواهی دارم. چه کسی عقلش می‌رسد که برای

من داور شود و قضاوت کند و بگوید که آیا واقعاً من فسق می‌کنم؟ تمام طبیعت مست او هستند. گل لاله در حال نوشیدن شراب از زندگی می‌باشد و گل نرگس چشمهایش خمارست و مست زندگیست. (قسمت بُته‌ای که بر سر گل لاله است همانند کاسه شراب است و جام شراب را هم از روی آن ساخته اند). بطور کلی تمام طبیعت و کهکشان در حال شراب گرفتن از او هستند غیر از انسان که به فکرهایش چسبیده و غصه می‌خورد و به کسی که به زندگی زنده هست ایراد می‌گیرد.

بازکش یک دم عنان ای ترک شهر آشوب من

تا ز اشک و چهره راهت پُر زر و گوهر کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

ترک، منظور زیباروی است. شهر آشوب هم کسی که شهر را به آشوب می‌کشد و منظور همان نیروی هستی و نیروی ایزدیست که در همه چیز خودش را نشان می‌دهد. حافظ به زندگی می‌گوید: کمی عنان اسب خود را بکش و آرام برو تا من هم بتوانم به تو برسم و صورتم را روی خاک پایت بگذارم و اشک بریزم. بگذار اشکهای من که همانند گوهر هستند و صورتم که زر است به راه تو بریزم و این نهایت تسلیم است. پس من دیگر من ذهنی ندارم و بطور کامل این لحظه را پذیرفته‌ام و همه چیز را فدای این نیرو کرده‌ام که می‌خواهد خودش را از من بیان کند.

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها

کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

در قدیم معتقد بودند که سنگ در اثر فشار تبدیل به گوهر می‌شود. یاقوت و لعل از سنگهای قیمتی بوده‌اند. بنابراین می‌گوید: من که اینقدر لطیف شده‌ام که همه احساسم و افکارم در دلم بیان می‌شود و این گنج را درون خودم دارم دیگر به فیض خورشید بلند اقبال نظر ندارم. من از لطافت درونم چنین گریه می‌کنم و این لطافت گنج من است. این گریه برای

چیزهای دنیایی نیست بلکه زندگی را در تمام وجودم حس می‌کنم و بخاطر این لطیف شدن است که گریه می‌کنم.

## بخش دوم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

صبا بادبست که از شرق یا شمال شرق می‌وزد و صبحها مجموعه گلها را با لطافت خود شستشو می‌دهد و شب‌نمی که سحرگاه روی گل می‌نشیند گل را می‌شوید. ما که زیبایی گل را درک می‌کنیم اگر توجه خود را روی آرامش و سکون گل بگذاریم می‌توانیم از این سکون زندگی را بخوانیم و به او زنده شویم. وقتی چنین حالی را دارم دیگر کج دلی هست که به ذهنم مراجعه کنم و چیزهای کهنه گذشته را از روی کتاب بخوانم. از همین دفتر گل و با تمرکز و توجه روی گل می‌توانم سکون موجود در گل را حس کنم تا سکون درونم بیدار شود.

تمرکز و توجه ذهن نیست. در واقع اگر توجه خام خود را روی طبیعت یا گلها بگذاریم می‌توانیم سکوت و سکون گل را حس کنیم و این سکوت طبیعت می‌تواند سکون درون ما را بیدار کند. همیشه در بیرون سکوت وجود دارد. وقتی توجه ما به حرف زدن‌ها و شلوغی بیرون است پس شلوغی ذهن ما بیدار می‌شود و توجه و تمرکز به سکوت بیرون باعث بیداری سکوت و سکون درون ما می‌شود که همان رندیست. سکون درون که همان زندگی خام است می‌تواند بوسیله ما از خودش آگاه شود. دلیل بوجود آمدن ما هم بیداری سکون درون است و زنده شدن به زندگیست.

وقتی ذهن ما مرکز ما می‌شود پس کج دل هستیم. وقتی دل ما کج می‌شود، ذهن ما دل ما می‌شود. ذهن ما از جنس زندگی نیست و از جنس فکرتست. اما زندگی از جنسی است که با تمرکز روی گل می‌تواند در ما بیدار شود.

## عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار

### عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

پس چیزهای بیرونی که از دفتر و کتاب می‌خوانم یا هر چیزی که در بیرون می‌بینم جزو فلک و چیزهای آفریده شده است که روزی از بین می‌روند پس نباید به آنها دل ببندم و با آنها هم‌هویت شوم. عهد و پیمان فلک پایدار نیست پس عهدم را با پیمانه یا همان شاهد و ساغر می‌بندم چون اصل ماست و پایدارست.

### من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

### کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

گدایی در اینجا یعنی بی‌نیازی از بیرون و چشم داشتن به شاهد و ساغر. ما از شاهد و ساغر نباید انتظار و توقع داشته باشیم برای اینکه اگر ما از خدا انتظار داشته باشیم باز هم در ذهن بودن است چون مکانیسم کار یکی است. یکی می‌گوید کار من در آینده با ۵ میلیون دلار درست می‌شود و یکی می‌گوید کار من با رسیدن به خدا درست می‌شود. هر دوی اینها از ذهن می‌آیند و ما را در آینده نگه می‌دارند. هر چیزی که ما را در آینده نگاه دارد مکانیسم یکی دارد. ما می‌توانیم حتی برای رسیدن به خدا هم حرص بزنیم و من درست کنیم. گدایی متفاوت از گدا صفتی است. یک نفر می‌تواند میلیونها دلار پول هم داشته باشد اما گدا (به حضور زنده) باشد به این لحاظ که به هیچکدام از چیزهایی که دارد دل نبسته باشد. چنین شخصی از چیزهای بیرونی بی‌نیاز است چون به آنها دل نبسته و دل این شخص بر اساس زندگی و نیروی ایزدی‌ست و وابسته به چیزهای دنیایی نیست.

حافظ می‌گوید: من که در این گدایی هستم و دل‌بسته چیزهای بیرونی نیستم گنج سلطانی بدست دارم. این گدایی همان رندی و زنده بودن به گنج حضور است. کسی که از چیزهای بیرونی زندگی می‌خواهد برای این است که شادی خود را بیشتر کند اما کسی که به حضور

زنده است رند و آزاد است و آنقدر شادی دارد و ارتعاش زندگی در او زیاد است که نیازی نمی‌بیند که تلاش کند تا با چیزهای بیرونی شادیش را زیاد کند. ما در ذهن می‌خواهیم چیزها را بدست بیاوریم که کاملتر شویم و حس زندگی کنیم. فکر می‌کنیم اگر فلان چیز را بدست بیاوریم انسان کاملتری خواهیم شد البته وضعیت زندگی ما می‌تواند تغییر کند و راحت‌تر زندگی کنیم مثلاً در جای بهتری زندگی کنیم ولی در اصل شادی از درون ماست. پس حافظ می‌گوید که من در بی نیازی خودم این گنج سلطانی را دارم بنابراین طمعی در گردش منیتها ندارم. کسانیکه با فلک یا آینده هم‌هویت شده‌اند و بر اساس آن من درست کرده‌اند و بر اساس این من در فضای من‌دار می‌چرخند هر چه من ذهنی آنها بزرگتر می‌شود بدبختی آنها هم بیشتر می‌شود. ولی حافظ می‌گوید: من طمعی در این گردش ندارم برای اینکه این گردش، پستی را پرورش می‌دهد.

**گر چه گردآلود فقرم شرم باد از همتم**

**گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم**

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

گرچه که فقر دامن مرا گرد آلود کرده و من از نظر مالی فقیر هستم و وضع خوب نیست ولی این دامن را با آب چشمه خورشید (منن ذهنی) که همه از او زندگی می‌گیرند شستشو نخواهم داد. تلویحاً، تر دامن شدن به معنی آلوده شدن هم هست یعنی من فقرم را با حس نیازمندی و منت دنیا را کشیدن آلوده نمی‌کنم که از فقر مالی رها شوم. درست است که فقیرم و از نظر مادی بی چیزم ولی همت دارم. همت یعنی خواست ایزدی که با ما یکی شده است وقتی ما به حضور کامل می‌رسیم و غرق در عشق می‌شویم و رندانه زندگی می‌کنیم در اینصورت خواست ایزدی با خواست ما یکی می‌شود. دیگر اوست که می‌خواهد. من چطور می‌توانم چنین دامنی را آلوده کنم. من به محض اینکه منت بکشم و طمع داشته باشم آلوده می‌شوم پس من اینکار را نمی‌کنم چون قدر و ارزش این همت و پاکیزه نگه داشتن این نیرو را می‌دانم پس دامنم را آلوده نمی‌کنم.

## عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست

### تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

اگر در همین لحظه زندگی ترجیح می‌دهد که وجود توهمی من بسوزد من به آب چشمه کوثر نظر نمی‌کنم. برای اینکه به محض اینکه چشم در آب کوثر بدوزم به ذهن می‌روم و در طمع می‌افتم و تنگ چشم می‌شوم. تنگ چشم همان چشم من ذهنیست که تنگ نظر، خسیس و پست است و توطئه می‌کند و با من‌های بزرگتر دسیسه می‌کند و یکی می‌شود و طمع دارد. در اصل عامل گول خوردن ما، درون خودمان است یعنی همان ذهنمان است. ما وقتی در ذهن هستیم این تنگ چشمی، بدگویی، ایرادگیری، غیبت و انتقاد در ما هست. اگر حتی به چشمه کوثر هم نظر داشته باشم ولی با ذهن به آن نظر کنم باز هم چیزی در آینده است پس من تنگ چشمم. لطف دوست، قرینه خداست و زندگی بخش است. بنابراین اگر لطف دوست مرا در آتش بسوزاند بسیار خوب است چون من ذهنی مرا می‌سوزاند.

### دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی

### من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

حافظ، غزل شماره ۳۴۶

دوش ظرف زمان است و منظور این لحظه است. این لحظه دارم به این فکر می‌کنم که انگار لب معشوق به من عشوه می‌دهد که مرا خواهد پذیرفت ولی بارها این اتفاق افتاده و من از او این افسانه‌ها را دیگر باور نمی‌کنم که من به آن درجه برسم که باید برسم. معشوق چندین بار این قول را به من داده که مرا به خود زنده می‌کند و قول وصال داده است ولی عمل نکرده. ولی در مورد حافظ همانطور که می‌دانید معشوق یعنی زندگی به قولش عمل کرده است. حافظ تلویحاً می‌گوید که گول ذهن را نخور گاهی با ذهن ممکن است بنظر بیاید که عشوه معشوق را می‌بینی اگر با ذهن نمی‌بینی و عشوه معشوق را با مرکز عدم می‌بینی باید صبر کنی تا زندگی در تو زنده شود و با او یکی شوی.

